



## سیمین بهبهانی

سیمین بهبهانی در میان شاعران بزرگ معاصر، چهره‌ای استثنایی دارد. او تنها شاعری است که با همه احترامی که برای نیما قائل است به راه او در شعر نگرویده و همچنان «غزل‌سرا» باقی مانده است. اما در عین حال نمی‌توان او را شاعری «سنت‌گرا» نامید. چرا که او با شورش علیه معیارهای غزل کلاسیک - معیارهایی که تا پیش از او بس هیچ تردیدی باید رعایت می‌شد - نوعی از غزل را در شعر فارسی پدید آورد که ویژه خود اوست. غزلی که هم از نظر وزن، هم از نظر دورن مایه، با غزل قدیم تفاوت دارد.

سیمین بهبهانی در غزل خود به فرم و زبانی رسیده است که می‌تواند در آن به راحتی از مشخص‌ترین موضوعات اجتماعی حرف بزند، جان زنانه خود را همراه با پاک‌ترین،

شریف‌ترین و در عین حال ساده‌ترین عواطف انسانی (و نه صرفاً عواطفی آسمانی و دست‌نیافتنی) به نمایش بگذارد. قصه بگوید، اعتراض کند، یا از زبان مادری سخن بگوید که فرزندش را در جبهه‌های جنگ از دست داده و پوتین فرزند را به گردن آویخته و می‌پندارد که: «طفلک نشسته بر دوشم، پوتین برون نیاورده...» و تصویری چنین نیرومند و تکان‌دهنده را پیش چشم ما بگذرد و به تخیلی ناب و امروزی در غزلش مجال بروز دهد.

ممکن است شما اعتراض کنید که: «نه این‌ها هیچ کدام کارهای تازه‌ای نیستند، شاعران دوره مشروطه این کارها را در قالب‌های کلاسیک تجربه کرده‌اند». بله، حق با شماست. آن‌ها هم، از جنگ، گرانی ذغال، طیاره، قطار، اتو و بسیاری از عناصر مربوط به زندگی جدید در شعرشان حرف زده‌اند. اما این جا یک تفاوت وجود دارد. وجود این عناصر در آن شعرها، سیمای شعر را مضحک می‌کرد، این چیزها به آن شعرها نمی‌چسبیدند و به همین دلیل خواننده احساس می‌کرد که کسی دارد با او شوخی می‌کند، اما در غزل سیمین وضع به گونه‌ای دیگر است. همه این چیزها انگار از قبل با هم جفت و جور بوده‌اند. و این یعنی همان رسیدن به فرم و زبانی نو در غزل امروز که البته تا به اینجای کار این سکه تنها به نام یک شاعر «ضرب» خورده است: سیمین بهبهانی.

شاعری که علاوه بر چندین جلد‌گزینۀ اشعار، چند مجموعه داستان و مقالاتی در حوزه نقد ادبی و خاطرات (با قلب خود چه خریدم - ۱۳۷۵، کلید و خنجر - ۱۳۷۹، یاد بعضی نظرات - ۱۳۷۸) و ترجمه کتاب «شاعران امروز فرانسه، نوشته پی‌یر دو بودافر، یازده مجموعه شعر با نام‌های سه‌تار شکسته (۱۳۳۰)، جای پا (۱۳۳۵)، چلچراغ (۱۳۳۶)، مرمر (۱۳۴۱)، رستاخیز (۱۳۵۲)، خطی ز سرعت و از آتش (۱۳۶۰)، دشت ارژن (۱۳۶۲)، آن مرد، مرد همراهم (۱۳۷۰)، کاغذین جامه (۱۳۷۱)، یک دریاچه آزادی (۱۳۷۴)، یکی مثلاً این که (۱۳۷۹). را در کارنامه پربار ادبی خود ثبت کرده است. شاعری که علیرغم تأخیرهای ناخواسته و اجباری، کتاب‌هایش به چاپ‌های مکرر رسیده، در میان مردم خود محبوب است، و چندین جایزه مهم داخلی و خارجی را به پاس فعالیت‌های ارزشمند ادبی و اجتماعی‌اش دریافت کرده است. (از جمله جایزه بنیاد جهانی پژوهش‌های زنان (۱۳۷۷) و جایزه لیلیان هیلمن | دانشیلهامت، سازمان نظارت بر حقوق بشر (۱۳۷۸)).

شاعری که در دو دهه اخیر در فعالیت‌های جمعی نویسندگان، و در شکل‌گیری دوره جدید حیات کانون نویسندگان ایران نقشی مهم داشته است و دارد. شاعری که سراپا صمیمیت و

مهربانی است، شاعری که وطنش را دوست می‌دارد و به مردمش عشق می‌ورزد و از همین روست که گاه چون شیرزنی می‌خروشد و گاه دلشوره‌ای سادارانه، مدام، از درون می‌فرسایدش. از چه چیزها؟ چگونه؟ چه می‌دانم! یکی مثلاً این که....

برای این جمع‌خوانی از خانم بمبھانی درخواست کردیم نمونه‌ای از کارهای قدیم و جدید خود را به ما بدهند تا خوانندگان کارنامه، پیش از خواندن نقد و نظرهای جمع‌خوانان در حال و هوای شعرها قرار بگیرند. ایشان از سر لطف، درخواست کارنامه را پذیرفتند و در یادداشتی که همراه نمونه کارها برای ما فرستادند.

یادآور شدند که: «در میان انبوه کارهایم سعی کردم نمونه‌هایی عرضه کنم از مسیر اندیشه، حضور عاطفه، توجه به زمان، توجه به انواع شخصیت (از بد و خوب) توجه به جوامع بزرگ و کوچک، توجه به محیط زیست، اعتراض به جنگ، اعتراض به ستم، توجه به حالات روانی، طنز، تغزل، استفاده از فولکلور، گفت و گو، نامه‌نگاری، داستان کوتاه به شیوه مینی‌مال، که بعضاً در فصل‌های جداگانه و پی‌درپی و بعضاً به صورت پراکنده در کتاب‌هایم درج شده‌اند. از جمله آن‌ها که در فصلی مشخص شده‌اند، کولی‌واره‌ها، ایلخانی‌ها، قرآنی‌ها، نامه‌ها، بودایی‌ها تخیلی‌ها هستند. اگر می‌خواستم از همه نمونه ارائه کنم می‌بایست کتابی تدوین کنم و به تصادف چشم بر روی هر کدام که درنگ کرد بی‌تأمل انتخاب کردم.

نزدیک به ششصد غزل و نزدیک به دویست دوبیتی نیمایی سروده‌ام که دوبیتی‌ها بمانند تا وقت دیگر، با من یا بی من، اما شعر و خصوصاً غزل مرا از دو جهت می‌توان چند صدایی خواند: کلاً از جهت این که کاراکتر و اندیشه‌ها متعدد، متنوع و متشخصند. جزئاً از این جهت که غالباً هر یک از شعرهایم ابعاد مختلف و پیام‌های گوناگون و مکالمات و رویارویی‌های دوجانبه یا چند جانبه دارند و هر شعر از دیدگاه‌های مختلف می‌تواند تفسیر دیگرگونه داشته باشد. این خصوصیات به طور خلاصه می‌تواند طرحی از کل کار مرا پیش چشم بگذارد. نشد که برای همه نمونه انتخاب کنم. استنباط دقیق‌تر را به عهده شما وامی‌گذارم.

ضمناً نکته‌ای هست که گاه مرا به تشویش دچار می‌کند و آن این که شهرت من بیش از شهرت شعر من است. یعنی آن قدر که مردم با نامم سروکار دارند با شعرم نداشته‌اند. باز هم به چند دلیل: مهم‌تر از همه حجم کارم (با سپاس از خداوند) که فرصت تمام خواندن را به خواننده نداده است. دیگر محاق‌های اجباری در چاپ کتاب‌هایم. به واقع هیچ وقت جز یکی دو اثر ناقص از من در دسترس نبوده است و همیشه چند تا از کتاب‌هایم هشت سال و نه سال به انتظار اجازه برای چاپ پیر شده است. چند سال اخیر البته

در چاپ و پخش سرعت بیش‌تری نصیبم شده است. زبان در شعر من همیشه تابع موضوع و به اقتضای موقعیت گاه ساده و گاه تخیلی بوده است. به روی هم هیچ‌گاه زبان پیچیده و ناآشنایی نداشته‌ام. به قول منشیان زیاد عرضی نیست.»

کارنامه با سپاس از بانوی غزل ایران که در این سال‌ها هر بار که دست یاری به سویش دراز کرده‌ایم بی‌مضایقه یاری‌مان کرده است. از شاعر گرانقدر منوچهر آتشی که این جمع‌خوانی به همت او مجموع شده است و از اساتید ارجمند: محمد حقوقی، دکتر علی‌محمد حق‌شناس و دکتر ضیاء موحد که با همه تنگی وقت و مشغله‌های متعدد علمی و فرهنگی دعوت ما را از سر لطف پذیرفته و در این جمع‌خوانی شرکت کرده‌اند سپاسگزار است.

(ح.م)

## یک دامن گل

چون درخت فروردینِ پر شکوفه شد جانم  
دامنی ز گل دارم، بر چه کس بیفشانم؟  
ای نسیم جان پرور، امشب از بزم بگذر  
ورنه اینچنین پرگل تا سحر نمی‌مانم  
لاله‌وار خورشیدی در دلم شکوفا شد  
صد بهار گرمی‌زا سر زد از زمستانم  
دانه امید آخر شد نهال بارآور  
صد جوانه پیدا شد از تلاش پنهانم  
پرنیان مهتابم در خموشی شب‌ها  
همچو کوه پا برجا سر بنه به دامانم  
بوی یاسمن دارد خوابگاه  
رنگِ نسترن دارد شانه‌های  
شعر همچو عودم را آتش دلم سوزد  
موج عطر از آن رقصد در دل شبستانم.

کس به بزم می‌خواران حال من نمی‌داند  
زان که با دلِ پر خون چون پیاله خندانم  
در کتاب دل، سیمین! حرف عشق می‌جویم  
روی گونه می‌لرزد سایه‌های مژگانم....

آبان ۳۹

## کولی‌واره (۱۱)

سوار خواهد آمد، سرای زُفت و روکن  
کلوچه بر سبد نه، شراب در سبو کن  
ز شست و شوی باران، صفای گل فزون تر  
کنار چشمه بنشین، نشاط شست و شو کن  
جلیقه زری را ز جامه‌دان برآور  
گرش رسیده زخمی، به چیرگی رفو کن  
ز پول زر، به گردن ببند طوقی؛ اما  
به سیم تو نیرزد، قیاس با گلو کن  
به هفت رنگ شایان، یکی پری بیارای  
ز چارقد، نمایان دو زلف از دو سو کن  
ز گوشهٔ خموشی، سه تار کهنه برکش  
سرودی از جوانی به پرده جست و جو کن  
چه بود آن ترانه؟ بلی، به یادم آمد:  
ترانهٔ «ز دستم گلی بگیر و بو کن...»  
سکوت سهمگین را از این سرا بتاران  
بخوان، برقص، آری، بخند و های و هو کن  
سوار چون درآید در آستان خانه  
گلی بچین و، با دل، نثار پای او کن  
سوار در سرایت، شبی به روز آرد:  
دهد به هر چه فرمان، سر از ادب فرو کن!

۱۳۶۰

— چیزی نگو، به روش نیار  
می‌خواهدت که فهم کنی حال فشار قبر که چیست.  
— یخ بسته هر دو پام  
— چرا؟  
در جا بزن که یخ نزنند  
— یک، دو...  
(که مردی از سر صف  
فریاد زد: شمارهٔ بیست!)

— من درد می‌کند شکمم.  
— باکیت نیست، حوصله کن،  
یک لحظه بعد نوبت ماست، چیزی نمانده تا به دویست!  
— ای وای، آخ، آخ، کمک!  
(در حیرت و هجوم زنان  
یک نورسیده جیغ کشید  
یک زن به درد خویش گریست.)  
— این سهم تو، بگیر و برو  
وضع بدی ست،  
— چشم ولی  
دیدی که من دو تا شده‌ام، این جیره باز یک نفری ست.

بهمن ۶۲

## اینجا چه می‌دهند؟ بگو!

— اینجا چه می‌دهند؟ بگو!  
— لابد که تحفه‌یی ست، بایست.  
— آخر چه چیز؟  
— هر چه که هست،  
قطعاً بدون فایده نیست.  
— شاید که فیل رفته هوا  
— آری، ولی اگر نرود  
یک موز خرس کندن ما امروز کار حضرت کیست؟  
— مردی فشار می‌دهدم

## به تکاپو... به تکاپو

به تکاپو... به تکاپو ز ره سفر آمد  
هی وهای و هیاهو که به خانه درآمد  
تن خیس سمندش، خم و پیچ کمندش  
قد سرو بلندش همه جلوه گر آمد  
به پرش چم و خم زد، سوی خیمه قدم زد  
«هله، هان!» به خشم زد که سفر به سر آمد  
ردگان و شریفان، سرگان و ظریفان  
ز رسیدن سلطان همه را خبر آمد

تب و تاب دهل زن شده ولوله افکن  
 که: ز مالیش دشمن به چنین ظفر آمد.  
 رخ زهره درخشان، لب زهره غزلخوان  
 به خوش آمد سرور سر رهگذر آمد  
 به خریطه زرکش که گشوده ز ترکش  
 نگرنده چو طوطی ز پی شکر آمد  
 به عطای کریمان زده سکه ایمان  
 که ز باغ کرامت چه کرم به بر آمد...

سر تُحفه چو وا شد، قد زهره دو تا شد  
 که یکی سر خونین ز خریطه برآمد!

خرداد ۶۳

## و نگاه کن

و نگاه کن به شتر، آری که چگونه ساخته شد، باری  
 نه ز آب و گل که سرشتندش ز سراب و حوصله پنداری  
 و سراب را همه می دانی که چگونه دیده فریب آمد  
 و سراب هیچ نمی داند که چگونه حوصله می آری  
 و چگونه حوصله می آری به عطش به شن به نمکزاران  
 و حضور گستره را دیدن به نگاهی از سر بیزاری  
 و نگاه کن که نگاه این جا ز شیار شوره نشان دارد  
 چه خطوط خشک پس از اشکی که به گونه هات شود جاری  
 و به اشک بین که تهی کردت ز هر آنچه مایه آگاهی  
 و تو این تهی شده را باید ز کدام هیچ بینباری  
 و در این تهی شده می بینی هیمن اشتر عطشان را  
 که جنون برآمده با صبرش نرود سبک به گرانباری  
 و جنون دو نیشه رخشان شد به صف خشونت دندانها  
 که ز صبر کینه به بار آید، که ز کینه زخم شود کاری  
 و نگاه کن که به کین توی رگ ساربان زده با دندان  
 ز سراب حوصله تنگ آمد - و نگاه کن به شتر، آری...

اردیبهشت ۶۴

## از عدم آمد که پُر کند

از عدم آمد که پُر کند هستی جاری به ساغری  
 لحظه پویا سکون گرفت شد جریان مصوری  
 رشته پیگیر قطره ها نیمه رها ایستاده بود  
 زان همه ساکن نمی چکید رشح خردی به ساغری  
 سایه پروانه بر زمین بی حرکت، بی نشاط رقص  
 نیل و فضا را نمی برید تیغه بال کبوتری  
 باد خطوط موربی بر سر انبوه برگها  
 خم شده، سر برده در سجود، شاخ درخت تناوری.  
 از عدم آمد که قطره ای باده به ساغر درافکند  
 خود چو یکی قطره اوفتاد در خم زهدان مادری  
 نطفه شد و خون بسته شد پس رگ و غضروف و استخوان  
 دیده به هر دیدنی گشود جان به کف آورده پیکری  
 شیر و دبستان و درک و رشد، شور و شکوفایی و بلوغ  
 قلب و هوس، عشق و اشتیاق، خانه و فرزند و همسری  
 شادی و غم، گشت ماه و سال، کوشش و کارایی و کمال  
 سودن تن، پیری و زوال - وین همه از هیچ کمتری

از عدم آمد سوی جهان، هم به عدم تشنه شد روان  
 عقربه چرخید و ناگهان مرگ درآمد ز هر دری  
 باد برآشف و هو کشید، شاخه دعا کرد و سایه رقص  
 تیغه بال از فضا گذشت، باده روان شد به ساغری  
 آبان ۶۴

## کردن آویز

آشفته حال و سودایی، اندوهگین و افسرده  
 چادر به سر نهوشیده، رخ با حجاب نسپرده  
 پروای گیر و بندش نه، وز گرمگان گزندش نه  
 فکر «پوش و پنهان کن» خاطر از او نیاززده  
 چشمش دو دانه انگور از خوشه ها جدا مانده  
 دست زمانه صد خم خون از این دو دانه افشرده  
 دیوانه، پاک دیوانه، با خلق خویش بیگانه  
 گیرم برد جهان را آب، او خوابش از جهان برده

بی اختیار و بی مقصد، با باد رفته این خاشاک  
خاموش و مات و سرگردان، بی‌گور مانده این مرده  
یک جفت اشک و نفرین را، سرباز مُرده پوتین را  
آویزه کرده بر گردن، بندش به هم گره خورده.

گفتم که: «چست این معنی؟» خندید و گفت: «فرزندم -  
طفلک نشسته بر دوشم، پوتین برون نیاورده...»

شهریور ۶۷

### حالی‌ست حالم نگفتنی

حالی‌ست حالم نگفتنی امروز سیمین دیگرم  
گویی که خورشید پیش از این هرگز نتابیده بر سرم  
انگار با آسمان خویش یک عمر بیگانه بوده‌ام  
امروز اما درین کبود همبال و پر با کبوترم  
انگار هرگز دریچه را بر باغ گل وانکرده‌ام  
این تازگی این شکفتگی پیش است از حد باورم  
مستم؟ نه چیزی نخورده‌ام اما دلم - این صنوبری -  
شاد است و سرشار زندگی چون میوه‌ای در صنوبرم

تا مرگ راهی نمانده است در این خیالم که دست را  
فردا - چو از گل نمی‌توان - امروز، از دل برآورم  
نیلوفر چند ساعتیم ای دوست دریا بفرصتم  
فردای پژمردنم چه سود امروز اگر نیستی بزم؟  
یک خوشه انگور روشنم نوش است سر تا به پا تنم  
خوش بر سرم گام می‌نهی غافل که در کام خوش ترم

بس کن درنگ، این دیار توست شهر تو و شهر یار توست  
جانم پر از انتظار توست تا پیش پای تو بسپرم  
ای مهربان، نامه‌های تو شد غمگسارم به جای تو  
گسترده یک دشت خرمی هرتامه اکنون برابرم  
ای چنگی دلنواز من در مایه‌راهی دگر بزن  
راه وطن، راه آمدن این است، این، حرف آخرم.  
فروردین ۷۱

### در حجمی از بی‌انتظاری

در حجمی از بی‌انتظاری زنگ بلند و سوت کوتاه:  
- «سیمین، تویی؟»

آوای گرمش

آمد به گوشم زان سوی راه.

یک شیشه می پر نشئه و گرم، غل‌غل کنان در سینه شارید  
راه از میان انگار برخاست، بوسیدمش گویی نیاگاه.

- «آری، منم.» خاموش ماندم...

### حدیث گاو حسن

حدیث گاو حسن بشنو: نه شیر هست و نه پستانش  
نه یونجه تر تابستان، نه گاه خشک زمستانش  
فکنده مفرش خاشاکی بر استخوان ز درشتی‌ها  
فشانده سایه تاریکی بر آبگینه ز چشمانش  
ز یونجه‌زار پُر از شبنم نسیم سبز نوازشگر  
پری به هدیه نمی‌آرد به خوابِ سرخ پریشانش  
به چیرگی نوسان دارد ز هر دو سوی نشیمنگه  
علاج سوزشِ تهمت را طناب چرک مگس رانش.

به ضرب هر نوسان، نقشی ز دست دایه به یاد آرم  
که با یکی دو سه همسالان نشسته‌ایم به فرمائش:  
«اتل مثل...» نوسان، آری، دو پای کوچک و ضربت‌ها  
سپس خطاب که «پا برچین! نهان بدار و مجنبتانش!»

به همدلی، من و گاو اکنون دو همنشین و دو همخانه  
کشیده پای به دامان من، چو او که سر به گریانش  
وزان دو شاخ پُر از هیبت خیال خون و خطر خیزد  
هجوم و قلب درآمیزد به چیره کوشی میدانش  
میان ذهن من و شاخش حضور رابطه چشمک‌زن  
که بلکه گاو حسن باشم بدان دو تیغه بُزانش.

خرداد ۷۰

— «خوبی؟ خوشی؟ قلبت چطور است؟»

(چیزی نگفتم، راه دور است.)

— «خوبم، خوشم، الحمدلله!»

کودک شدید انگار هر دو (شش سال من کوچک تر از او) باز آن حیاط و حوض و ماهی باز آن قنات و وحشت و چاه:

«قایم نشو، پیدات کردم! بی خود ندو، می گیرمت ها!»

افتادم و پایم خراشید شد رنگ او از بیم چون کاه

زخم مرا با مهربانی بوسید، یعنی: خوب شد، خوب

بتشست و من با او نشستیم بر پله ای نزدیک درگاه...

(آن دوستی نشکفته پژمرد، وان میوه نارس چیده آمد

آن کودکی ها، حیف و صد حیف! وین دیر سالی، آه و صد آه!)

— «حرفی بزنی! قطع است؟»

— «نه، نه!»

من رفته بودم سال ها دور

تا باغ های سبز پر گل تا سیب های سرخ دلخواه..»

— حالا بگو قلبت چطور است؟»

— «قلبم؟ نمی دانم، ولی پام

روزی خراشیده ست و یادش یک عمر با من مانده همراه...»

فروردین ۷۵

بر خاک بنشینم اگر، فرش ظریفم، چمنم.

یک مغز و صد بیم عسس فکر است در چار قدم  
یک قلب و صد شور هوس شعر است در پیرهنم.

بر ریشه ام تیشه مزنی! حیف است افتادن من  
در خشکساران شما سبزم، بلوطم، کهنم.

ای جملگی دشمن من، جز حق چه گفتم به سخن  
پاداش دشنام شما آهی به نفرین نزنم  
انگار من زادماتان کز تاب و بدخوی و زمان  
دست از شما گر بکشم، مهر از شما بر نکتم  
انگار من زادماتان ماری که نیشم بزند  
من جز مدارا چه کنم با پاره جان و تنم؟

هفتاد سال این گله جا ماندم که از کف نرود

یک متر و هفتاد صدم گورم به خاک و وطنم.

دی ۷۶

### یکی مثلاً این که...

همیشه همین طور است: کمی به سحر مانده

که دلهره می ریزد درین دل درمانده!

چگونه؟ چه می دانم! یکی مثلاً این که

از آنچه که باید کرد هزار دگر مانده

یکی مثلاً این که «چگونه نگه دارم

امانت یاران را به چنگ خطر مانده؟»

یکی مثلاً این که «به خاک فرو خفتند

و خون قلم هاشان به کوی و گذر مانده»

چه سرخ و چه عطر آگین — شکفته ولی خونین —

گلی که جدا از بن کنار تیر مانده

یقین که برآرد سر قیامت ازین مجمر

که در دل خاکستر هنوز شرر مانده

### در پاسخ به آنان که زستم انکاشتند

یک متر و هفتاد صدم افراشت قامت سخنم

یک متر و هفتاد صدم از شعر این خانه منم.

یک متر و هفتاد صدم پاکیزگی، ساده دلی

جان دلارای غزل جسم شکیبای زنم.

زشت است اگر سیرت من خود را در او می نگری

هی ها که سنگم زنی! آیینم، می شکنم

از جای برخیزم اگر بر سایه ام، بید بتم

خسونت این آزار - اگر کم اگر بسیار -  
چو خنجر و چون سوزن میان جگر مانده.

دریچه که روشن شد، امید کرم دارم  
ز کتری جوشانی که زمزمه گر مانده  
ز جای که می ریزم نصیب نمی یابم  
خیال پریشانم به جای دگر مانده  
پراز شکرش کردم حواس کجا دارم  
دقایق معدودی به وقت خبر مانده.

خبر همه وحشت بود؛ سیاهی مواجش  
فشرده چو کابوسی به پیش نظر مانده

هجوم خبر در سر هراس خطر در دل  
چنان که به فنجانم رسوب شکر مانده.

دی ۷۷

### آنان که خاک را....

تمام دلم دوست داردت تمام تنم خواستار توست  
بیا و به چشمم قدم گذار که این همه در انتظار توست  
چه خوب و چه خوبی، چه نازنین، تو خوبترینی، تو بهترین  
چه بخت بلندی است یار او هر آن که شبی در کنار توست  
نظر نه به سود و زیان کنم هر آنچه بگویی، همان کنم  
بگو که بمان، یا بگو بمیر! اراده من، اختیار توست  
به گوشه چشمی نگاه کن ببین چه به پایت فکندهام  
مگر به نظر کیمیا شود دلی که چنین خاکسار توست  
خموشی شبهای سرد من چرا نشود پُر ز شور عشق  
که لغزش آن دستهای گرم به سینه من یادگار توست  
ز «میوه ممنوع» حیف و حیف که ماند و به غفلت تباه شد  
وگرنه تو را می فریتم که سابقه ای در تبار توست  
چنین که ملنگم، چنین که مست که برده حواس مرا زدست؟  
بدین همه جلدی و چابکی غلط نکنم، کار کار توست  
به داروندارم نگاه کن که هیچ به جز عاشقی نماند  
تمام وجودم همین دل است تمام دلم بی قرار توست...

اسفند ۸۰

### طول خط

- پیر ماه و سال هستم، پیر یار بی وفا نه.

عمر می رود به تلخی پیر می شوم، چرا نه؟

- پیر می شوی؟ چه بهتر! زود می رسی به مقصد

غیر ازین به ما حصل هیچ، بیش ازین به ما جرا نه

هان! چگونه مقصد است این؟ مرگ؟ پس تولدم چیست؟

آمدیم تا بمیریم؟ این حماقت است یا نه؟

- زاد و مرگ ما دو نقطه است در دو سوی خط یک راه

هر چه هست طول خط است، ابتدا و انتها نه

در میان این دو نقطه می زنی قدم به اجبار

در چنین عبور ناچار اختیار و اقتضا نه

- نه! قبول خاطر من نیست؛ می توان شکست خط را

می توان مخالفت کرد با همین کلام: «نه»

زاد ما به جبر اگر بود، مرگ ما به اختیار است:

زهر، دار، رگ زدن، برق... هست در توان ما، نه؟

- نه! به طول خط نظر کن: راه سنگلاخ سختی است

صاف می شود، ولیکن جز به ضرب گام ها نه.

گر به راه پا گذاری، بس نشانه از تو ماند

کاهلان و بی غمان را مرگ می برد، تو را نه.

گر ز راه باز مانی، هر که پُرسد از نشانت

عابر پس از تو گوید: هیچ، هیچ، کو، کجا؟ نه!

مرداد ۸۱

Verleihungsurkunde  
Die Internationale Liga  
für Menschenrechte  
verleiht die  
Carl-von-Ossietzky-Medaille  
1999  
an  
Simin Behbahani  
und  
Monireh Baradaran  
für die Zivilcourage, mit der sie den systematischen  
Menschenrechtsverletzungen in der islamischen Republik Iran  
das Wort entgegenzusetzen haben.  
Sie erhalten die Medaille selbstverständlich für die entrechteten Frauen,  
politisch Änderndenkenenden, ethischen und religiösen Minderheiten,  
die ermordeten Schriftsteller, die verhafteten, aktuell von der  
Todesstrafe bedrohten Studenten und viele andere.  
Dr. Farouq M...  
کارنامه / شماره ۳۰ / سال ۸۱ / ۲۰